

## سکینه حورسی

بعد از سقوط خرمشهر، خواهرهای مکتب قرآن تصمیم گرفتند بروند. قبل از آن، رفتند سراغ جهان آرا تا با او خداحافظی کنند. همه دور او را گرفته بودند. جهان آرا به آن‌ها گفت: «برید! تو رو به خدا برید شهر به شهر فریاد بزنید! شما برید صحبت کنید. برید خیانت‌های بنی‌صدر رو به امام بگید! اگه نتونستید، برید به مجلسی‌ها بگید! برید شهر به شهر به همه بگید که توی خرمشهر چه اتفاقاتی افتاد و چه گذشت!»

## شهید سید محمد علی جهان آرا<sup>۱</sup>

عصر آن روز وقتی بچه‌ها آمدند شهر، خیلی خوشحال بودند که تلفات نداده بودیم و همه بچه‌ها سالم بودند. بنا بر این با خیال راحت و خیلی خوشحال خوابیدند. من برای سرکشی و صحبت در ارتباط با آن روز به ستاد جنگ رفته بودم. ساعت ده و نیم [شب] بود که تلفن زنگ زد و مرا خواستند. یکی از برادرها که مسئول تلفن بود، گفت بیا که مدرسه را با توپ زده‌اند. بنا بر این، بلافاصله سوار ماشین شدم و به طرف مکان رفتم. آن قدر تاریک بود که هیچ چیز را نمی‌دیدم. آدم دیدم نه کسی هست و نه صدایی. رفتم داخل سالنی که بچه‌ها استراحت می‌کردند، دیدم فضا پر است از

دود و بوی باروت. چراغ‌قوه را از ماشین درآوردم و با آن، فضا را دیدم و با دست و پا و جسد‌های پاره پاره شده مواجه شدم. آن‌ها با بدن‌های لخت و کم‌ترین سلاح در مقابل عظیم‌ترین سلاح قرار گرفته بودند. با آن همه رشادت که صبح آن روز انجام داده بودند، شب آمده بودند استراحت کنند که به مقر، توپ می‌خورد. حدود هشت نفر از بچه‌ها در اثر این بمباران تکه‌تکه شده بودند. بیش از چهل نفر در مقر بودند که بسیاری از آن‌ها زخمی شدند و تعدادی هم چشم، دست و پای‌شان را از دست دادند. وقتی جسد‌ها را دیدم، بی اختیار یاد کربلا افتادم. گفتم خداوند! این چه حکمتی است؟ این چه موضوعی است؟ یاد امام حسین [صلوات‌الله‌علیه] و بدن پاره پاره اصحاب و برادران و فرزندان و دوستان‌شان افتادم. وقتی جسد‌ها را دیدم، صدا زدم تا آن‌ها را در آمبولانس بگذارند و با خود ببرند. خودم هم سوار ماشین شدم و رفتم مسجد جامع، دیدم بچه‌ها در یک صف در خیابان سرگردانند. از ماشین پیاده شدم و یکی از سرگروه‌ها را دیدم. انگار که دیوانه شده باشد، به من نگاه کرد، آمد طرفم و سرش را گذاشت روی شانهم و زار زار گریه کرد. می‌گفت: «محمد! بچه‌ها



رفتند! هیچ کس نمانده! ما برای چه مانده‌ایم؟ برای چه بجنگیم؟» بغلش کردم و گفتم: «نه! ناراحت نباش! بالاخره راه ما راه امام است. برو خودت را برای فردا آماده کن. امیدوارم خدا از ما راضی باشد. همین که راضی باشد، بس است؛ وگرنه بچه‌ها جای بدی نرفتند. مسلماً الان جایگاه‌شان بهشت است.» همان لحظه به او گفتم: «هیچ وقت به خاطر بچه‌ها اشک نریز! اگر اشکی می‌ریزی، به خاطر مکتب تبریز. تا وقتی مکتب را داری، اسلام را داری، هیچ ناراحت نشو. هر چه زجر بکشی، کم کشیده‌ای؛ ولی اگر لحظه‌ای یا روزی خدای ناکرده این مکتب انحراف پیدا کند، آن وقت است که آدم باید بنشیند و گریه کند؛ وگرنه رفتن بچه‌ها مسأله مهمی نیست.» گفتم: «برو خودت را آماده کن که ان‌شاءالله فردا دوباره حمله را آغاز کنیم.»

۱. بخشی از مصاحبه رادیویی با محمد جهان آرا در تیرماه ۱۳۶۰ که مربوط به بمباران مدرسه در یابرد رسایی است.